



﴿درکاب حسین﴾

﴿قاسم بن الحسن و من﴾

عمویت تمامی مردان بنی‌هاشم و یارانش را جمع کرده بود.

برادر کوچکت، عبدالله، خوابیده بود.

تو اما آمده بودی.. آرام و بی‌صدا نشسته بودی انتهای چادر.

شاید تکیه داشتی به ستونی!

نگاه می‌کردی به عمو؛ عمو چقدر شبیه باباست...!

چقدر دلت برای بابایت تنگ شده!

بابا را کمتر از عمو دیده بودی، کمتر از عمو می‌شناختی.

بابا که شهید شد، دو سال داشتی با کمی بیشتر؛ اینجا که نشسته‌ای ۱۴ سال داری.

فردا، پیش از آنکه به میدان بروی، چند شهید خواهی دید؟

بیش از نیمی از این مردان پیش از تو شهید می‌شوند..

حالا اما نشسته اید پای صحبت‌های امام...

عموحسینت چراغ را خاموش کرده و بیعت را از همه برداشته..

می‌گوید: این قوم، تنها مرا می‌خواهند. شما از این تاریکی استفاده کنید و در این بیابان بگریزید..

عمو عباست، پیش از همه سخن می‌گوید، بیش از همه اعلام وفاداری می‌کند..

و پس از مردان بنی‌هاشم، باقی یاران عمو سخن می‌گویند..

نشسته‌ای و نگاه می‌کنی...

سوالی دم به دم به زبانت می‌رسد، و تو، از ترس تلخی پاسخ، دوباره فرو می‌بری اش..

این سوال، بُغضی شده در گلو، تیغی شده بر استخوان جان جوانت..

کلماتی که جوابش، سرنوشت تو را روشن می‌کند. کلماتی که از این تعلیق نجاتت می‌دهند و به آسمان می‌برند..





باز این پوچه و چه پوچه با تم



ادب، مانع می‌شود که لب باز کنی؛

خیال می‌کنی جهان مردان، هنوز تو را به خود راه نمی‌دهد...

ترجیح می‌دهی آرام بگیری، بشنوی و در چادر عمو باشی، تا این‌که لب باز کنی و از جمع، بیرون بمانی.

از غیرت و شجاعت مردان، خونت به جوش آمده..

با خود می‌گویی با وجود این دلاوران، گشتن چراغ به چه کار می‌آید؟

قلبت، با لحن حماسی مردان، به تپیدن افتاده..

بیشتر از این تاب تحمل این تعلیق را نداری..

آرام به عمو نزدیکتر می‌شوی؛ میپرسی: عمو؟

«جان عمو!» را که در پاسخ می‌شنوی قلبت آرام می‌گیرد..

می‌گویی: «من چه عمو جان؟ من هم فردا کشته می‌شوم؟»

امام به تو نگاه می‌کند؛ به امانت برادر..

سربه‌زیر می‌پرسد؛ «مرگ در نگاه تو چگونه است؟»

مشتاق می‌گویی: «شیرین‌تر از عسل».

عمو لب به لبخندی می‌شکافتد، آرام می‌گوید: «آری عمو جان! تو هم فردا شهید می‌شوی، با مصیبتی بزرگ»

حالا در میدان ایستاده‌ای و رجز می‌خوانی..

بندِ تعلینت چرا باز مانده قاسم جان؟!؟

زره چرا به تن نداری عمو؟!؟

عمو نگاهش را از تو بر نمی‌دارد..

بر زمین که می‌افتی، مانند عقابی خود را به تو می‌رساند...

در آغوش خود می‌گیرد و می‌گوید: «برای عمو چقدر سخت است تو او را بخوانی و او تو را پاسخ ندهد..

یا پاسخش سودی به تو نرساند؛ که تو در خون خود غلتیده‌ای»

نوشته‌اند قاتل تو، زیر سم اسبان سپاه کوفه هلاک شد..

ما را چه کار با او، که عذابی صد چندان بزرگتر، عذابی به بلندای ابدیت، با اوست؛



باز این پوچه پوچه کز زمین



بایستند

حکایت عسک است
باز این بوجه و چه پندارم

بایستند

ما مانده‌ایم این سوی تاریخ، با دهان‌هایی که مزه شور گناه می‌دهد..

ما مانده‌ایم و طعم تلخ فراموشی، که از دهان تا قلبمان خزیده و در رگ‌هایمان جریان گرفته..

ما مانده‌ایم و حافظه‌ای که «طعم عسل» را به یاد نمی‌آورد...

بایستند

عظمت ستم‌گزاران
باز این پرچم‌هاست

بایستند